

هر چه آن سر خوش کند بویی بود از یار من  
هر چه دل واله کند آن پرتو دلدار من  
خاک را و خاکیان را این همه جوشش ز چيست  
ريخت بر روی زمین یک جرعه از خمار من  
هر که را افسرده دیدی عاشق کار خود است  
منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من  
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین  
چون به گلزار زمین خار پوشیده شد  
هر که بیمار خزان شد شربتی خورد از بهار  
چون بهار من بخندد بر جهد بیمار من  
چيست این باد خزانی آن دم انکار تو  
چيست آن باد بهاری آن دم اقرار من

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره 1945 از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

هر چه آن سرخوش کند بویی بود از یار من  
هر چه دل واله کند آن پرتو دلدار من  
حضرت مولانا امروز می فرمایند هر چیزی که سر را خوش کند بویی است از معشوق و یار من و هر چیزی که دل را شیدا و مست کند بطوریکه متوجه نشوم که دل دارم باز هم تشعشعی از معشوق من است. اینجا سخن از **سر** هست که منظور هوشیاریِ راهنمایی کننده است و آن هوشیاری که به سر یا عقل می گوید که چه کاری را انجام بده و یا همچنین دل که مرکز ماست. مرکز ما جایی است که همه چیز از آنجا می آید. سؤال این است که در حال حاضر چه چیزی مرکز شماست؟ چیزهای ذهنی و این دنیایی (دردها، باورها) یا هوشیاری خدایی است؟

اگر سر شما خوش باشد و بتوانید از هوشیاری حضور فکر و عمل کنید حتماً بوی یار من را دارد. یار من هم منظور یار همه انسانهاست چون یک یار بیشتر وجود ندارد که بصورت عدم خودش را در ما گسترانده است. هفته پیش حضرت مولانا فرمودند که در شما گنج نور وجود دارد اگرچه طلسم آن خاکی است. شما زمانی که به جسم خود نگاه می کنید به نظر جامد و فرم است و هیچکس باور نمی کند که در این فرم یک بی فرمی بی انتها وجود دارد، جسم ما بصورت مجسمه ای دیده می شود که این مجسمه فرشته است و این فرشته زنده است. انسان به این پیچیدگی در شکم مادر بوسیله هوشیاری در مدت کوتاهی بصورت معجزه آسا ساخته می شود و در آخر این بخش ویدیویی از این ساخته شدن معجزه آسا را برای شما پخش می کنم.

امروزه فیزیک جدید به ما می گوید که 99.999 درصد این جسم انسانی خالی است و هوشیاری خودش را بصورت عدم و لامکان در ما برقرار می کند. اگر بدن انسان را که از ذرات بی نهایت کوچکی ساخته شده است تقسیم کنیم تقریباً "همه آن خلاء است ولی ما آنرا بصورت جسم می بینیم امروز می خواهیم این طلسم خاکی را بررسی کنیم. در هفته پیش داشتیم که ما گنج نور هستیم اما طلسم آن خاکی است.

طهرا" بیٹی بیان پاکی است گنج نورست ار طلسمش خاکی است

خانه خود را تمیز کنید این خانه یا عدم که دل ما قرار گرفته است پاکیزه نیست. دل ما (مرکز ما) که فضای پذیرش این لحظه است باید پاک باشد چون خانه ماست. شما اگر تسلیم شوید و هوشیاری حضور را در این لحظه تجربه کنید، هوشیاری که همیشه در ما وجود داشته در اثر این تسلیم و پذیرش از خودش آگاه می شود و زندگی در این حالت می تواند خودش را از شما بیان کند.

انسان اصلاً "تصور هم نمی کند که در این جسم جامدی که دارد گنجی وجود دارد. این جسم جامد خلأ و بی نهایت است. فیزیک مدرن می گوید انسان از ذراتی تشکیل شده است، این ذرات به اندازه ای کوچک هستند که اگر هر کدام از این ذرات را به اندازه کره زمین بزرگ کنند یک انسان به اندازه کل یک کهکشان می شود. اگر خواهیم با کلمه ای انسان را تعریف کنیم کلمه ای جز فساداری نیست چون درون ما بی نهایت فسادار است. جالب است که بدن ما پر از نور، هوشیاری، عدم و فساداری است و به اندازه کل کهکشانهاست. تمام اجرام سماوی در فضای خالی هستند، درون ما هم اینگونه است و ما مدل کوچکی از کهکشان هستیم و درون ما شبیه به کهکشان است که می تواند همه چیز را در خود جای دهد.

انسان بوسیله هوشیاری به این دنیا می آید و هوشیاری خودش را از روز نخستین در انسان برقرار می کند ولی این هوشیاری تا سنین 8 تا 9 سالگی به خواب ذهن می رود ولی بعد از آن هوشیارانه باید از ذهن زائیده شود، زمانیکه از ذهن زائیده می شود در این حالت زندگی می تواند خرد، عشق و زیبایی خود را از طریق انسان بیان کند. ولی در ما یک اشکالی بوجود آمده است، در سن 8 تا 9 سالگی که باید از ذهن زائیده می شدیم و به حضور زنده می شدیم این اتفاق نیفتاده است و ما در ذهن زندانی مانده ایم، با چیزهای این دنیایی هم هویت شده ایم، به چیزها چسبیده ایم بنابراین بشر امروزی درد می کشد. هفته قبل حضرت مولانا آنرا به سایه تشبیه کرد که ما بجای اینکه به اصل خود نگاه کنیم به سایه خود نگاه می کنیم که منظور همان ذهن ماست.

مثال این بود که مرغی در هوا پرواز می کند و سایه اش بر روی زمین افتاده است و ما که نقش صیاد را داریم بجای اینکه مرغ را شکار کنیم بدنبال شکار سایه مرغ هستیم. سایه مرغ هم بر اساس هموار یا ناهموار بودن زمین و زاویه تابش خورشید تغیر می کند و کوچک و بزرگ می شود. آیا ما که خود آن مرغ هستیم باید حواسمان به این باشد که اندازه سایه ما بزرگ یا کوچک است؟ این تشبیه را به زندگی خود ببرید که فکر می کنید آیا من به نظر دیگران بزرگ هستم و مورد توجه و احترام هستم؟! هفته قبل هم درباره شهرت بایزید که مردم او را بزرگ می دیدند حضرت مولانا فرمودند که آن چیزی که مردم می دیدند سایه بایزید بود نه خود اصلی یا هوشیاری حضوری که در بایزید بود. گنج حضور درون هر انسانی زندگی زنده این لحظه اوست و نمی تواند شهرت پیدا کند. ما دائم بدنبال این هستیم که بدانیم از نظر دیگران چقدر مهم و مشهور هستیم.

مرغ که سمبل انسان است باید تمام حواس و انرژی خود را صرف پرواز کردن خود کند و هیچ مرغی بجای پرواز کردن به فکر سایه خود نیست و آنرا اندازه نمی گیرد. بنابراین متوجه می شویم که نباید خودمان را در سایه جستجو کنیم و برای دیدن و شناختن خود اصلی انسان نباید به ذهن نگاه کنیم چون تمام توجه ذهن به دنیاست. بدانید و آگاه باشید که اگر به بدنبال سایه خود بروید هرگز نمی توانید هوشیاری حضور و گنج درون خود را بیابید. مثال کسی است که فکر می کند گمشده است و بدنبال خودش در خیابانها می گردد تا خودش را پیدا کند و یکباره به خود می آید که خودش همراه خودش است و در جایی دیگر نیست و زمانیکه خودش را ببیند دیگر در جایی دیگر بدنبال خودش نمی گردد.

تمثیل ما انسانهاست که خودمان را در فکرها گم کرده ایم و در سایه (در بیرون یا چیزهای دنیایی) بدنبال خودمان می گردیم. بنابراین دائم در فکر این هستیم که بقیه راجع به ما چه فکری می کنند و حواسمان نیست که ما به این جهان آمده ایم تا بعد از مدتی آگاهانه به هوشیاری حضور زنده شویم. حضرت مولانا امروز می فرمایند بند نافی که ما به دنیا بسته ایم صدها لوله دارد و هر لوله اش به یک چیزی در این دنیا وصل است و از تک تک آنها شیر می کشیم و هر کدام از این بند نافها را که قطع می کنیم پرتو دلداری زیاد می شود. امروز هم با مثنوی و غزلها این موضوع را واضح تر برای شما توضیح خواهم داد.

بنابراین اگر دل ما مست شود یعنی حس کنیم آن زندگی اصلی که همه وجود ما را پر کرده است درون ماست و به زندگی زنده شویم و دل ما او شود دیگر دردی نخواهد بود. آیا آن زندگی که ما را خلق کرده است از ما جدا شده است؟ خیر. همان اوست که ما را به سمت خود می کشد و ما باید هوشیارانه و آگاهانه تصمیم بگیریم که بسوی او باز گردیم. اگر باز نگردیم زندگی با درد ما را برمی گرداند.

زندگی هر لحظه در حال قطع کردن یکی از لوله هایی است که ما انسانها با آنها به دنیا وصل شده ایم. برای مثال، دل خود را به اموالی که دارید بسته آید و می بینید که اموال شما بر اثر یک اتفاق از دست رفت. دل خود را به شخصی بسته آید یک روز از کنار شما می رود، دل بسته آید به تحصیلات خود یکدفعه بی ارزش می شود، دل بسته آید به مقامتان یکباره مقام خود را از دست می دهید، دل به همسر خود بسته آید از شما جدا می شود، دل بسته آید به فرزندان قهر می کند و می رود بنابراین با این اتفاقات به انسانها درد می دهد تا به آنها ثابت کند این چیزهایی که به آنها دل بسته آید، اینها دل بستگی، وابستگی و چسبیدن به این دنیا است، یکی از لوله های بند ناف است و قطع شدن هر کدام اینها درد دارد تا بالاخره با اراده و خواست خود تصمیم بگیرید آگاهانه از ذهن زائیده شوید. این بار اگر با تصمیم آگاهانه زاده شوید دل شما واله می شود، هوشیاری حضور را حس می کند و این هوشیاری ناب و پاک است و من یا ذهن ندارد، مالکیت در آن نیست.

در مثنوی هفته قبل گفت که نه صفا مانده و نه راه سفر بسوی آسمان یعنی ما راه برگشت به اصل خود را گم کرده ایم و علت این است که خانه دل را کثیف کرده ایم و باید آن را پاک کنیم. در مثنوی مولانا می گوید که خدا افول کنندگان را دوست ندارد یعنی آنهایی که در ذهن به سر می برند. خدا فقط جنس خودش را دوست دارد و جنس خدا همان هوشیاری حضور است. در حال حاضر انسانها در ذهن به سر می برند و هر چیزی را در دل خود دارند جز خدا. انسانها خداوند را غیر می دانند بنابراین خداوند هم ما را غیر می داند ولی در ذهن فکر می کنند با خدا هستند در صورتیکه اگر با خدا بودند درد نمی کشیدند. با ذهن اینطور فکر نکنید که یکی شما هستید و یکی خدا هست و خدا می آید و دست شما را می گیرد یا یکی وساطط شما را می کند و شما را به خدا می رساند و از درد نجات می دهد، چنین چیزی نیست. تنها راه رهایی از دردها و مشکلات این است که هر کسی هوشیارانه با تسلیم و پذیرش اجازه بدهد که خدا هر چیزی غیر از خود را از دل او بیرون بکشد و زمانیکه در حال بیرون کشیدن یکی از هم هویت شدگیها از شماست مقاومت نکنید چون اگر مقاومت کنید قسمتی از این بند ناف باقی می ماند و همیشه درد می کشید. زمانیکه خداوند که قابله زندگی است در حال زایاندن شما از دنیا است آگاهانه همکاری کنید تا درد کمتری بکشید و رها شوید و از ذهن زائیده شوید. بنابراین درد زایمان را تحمل کنید و بپذیرید تا زندگی شما را از ذهن بزایاند.

خاک را و خاکیان را این همه جوشش ز چیست\*\*\*ریخت بر روی زمین یک جرعه از خمار من در طبیعت یک نیرویی در کار است که آن نیرو در ما هم در کار است ولی ما متوجه آن نیرو نیستیم. در طبیعت چه نیرویی در کار است؟ خاک و خاکیان در بهار جوشش می کنند و خاک خاصیتها و اسراری دارد که در بهار این خاصیتها را به نمایش می گذارد. خاکیان چه چیزهایی هستند؟

حیوانات، نباتات، سنگها یا خود خاک. در بهار درختان شکوفه می کنند، گلها باز می شوند و یک نیرویی در کار است و این نیرو باعث این تحولات می شود که قابل دیدن است. این جوشش از کجاست؟ این خمار یا می فروش من که زندگی است یک جرعه بر روی زمین می ریزد و این همه جوشش بوجود می آید. این می فروش که به همه این خاکیان می یا شراب می دهد به انسانها نیز می یا شراب می دهد و ما انسانها با اینکه جسم و طلسم خاکی داریم اما جزو خاکیان نیستیم. جسم ما از مواد شیمیایی که از خاک هستند ساخته شده است اما اصل ما آسمانی است و نمی تواند زمینی باشد و زمانیکه از ذهن زائیده می شویم می توانیم آنرا حس کنیم. با وجود اینکه تن و ذهن داریم و از چهار بعد ( فیزیک، فکر، هیجان و جان) تشکیل شده ایم اما مولانا می فرمایند ما از جنس این چهار بعد نیستیم. بنابراین همان نیرویی که در طبیعت کار می کند در انسانها نیز کار می کند اما ما انسانها اجازه نمی دهیم که کارش را انجام دهد و ستیزه می کنیم.

هر که را افسرده دیدی عاشق کار خود است منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من

هر انسانی را افسرده ببینید حتما" عاشق کار ذهن خود است. خود در اینجا همان من ذهنی یا سایه شماست. اگر به سایه خود در ذهن نگاه نکنید افسرده نخواهید شد. در مثنوی هفته قبل خواندیم که زمانیکه فکر در ذهن ما بوجود می آید و به جسم ما اعمال می شود هیجاناتی از قبیل رنجش، حسادت، خشم و ترس را با خود به همراه دارد. زمانیکه فکری در ذهن ما بوجود می آید آن هوشیاری به یک فکر یا یک حس ( دیدن، شنیدن) یا یک هیجان زاده می شود و به آن فکر، حس یا هیجان می چسبیم و با آن فکر در ذهنمان گفتگو می کنیم و آن فکر تبدیل به یک دیو می شود و ما را می آزارد. حضرت مولانا زاده شدن به یک فکر را به صندوق تشبیه کرد که هر فکر یک صندوق است و ما از صندوقی به صندوق دیگر می رویم. در جایی دیگر می فرمایند:

خفته آن باشد که او از هر خیال دارد امید و کند با او مقال

خفته کسی است که از هر خیالی امیدی دارد. هوشیاری زاده می شود به یک فکر و آن فکر شما را عصبانی می کند و هوشیاری ناب تماما" بلعیده می شود و شما را از جای بیرون می آورد چون آن فکر با تصویری که ما در ذهن می سازیم یک دیوی بوجود می آورد و با آن دیو عشق بازی می کنیم بنابراین تخم زندگی شما حرام می شود و به خلاقیتی تبدیل نمی شود پس نمی تواند سامان بخش زندگی شما و جهان بیرون باشد. واقعیت این است که تقریبا" تمام انسانها را چیزی که در ذهن آنها می گذرد هدایت می کند و شما زندگی را از آن دیو که تصویری از هر چیزی در ذهن شما بوجود می آورد می گیرید در صورتیکه زندگی زنده از عدم و بی فرمی می آید.

به خودتان توجه کنید که آیا شما عملی را بر اساس رنجش یا خشم خود انجام می دهید یا به عبارتی دیگر اعمال شما واکنشی است که در برابر رنجش و خشم خود انجام می دهید یا از اعماق وجود شما یا همان عشق شما سرچشمه می گیرد؟! از خودتان بپرسید کدام یک شما هستید؟ دیو وجود شما می خواهد خودش را حفظ کند، چیزی به خودش اضافه کند، می خواهد مشهور شود، می رنجد و بالاخره اینکه می خواهد درون شما به زندگی ادامه دهد. بنابراین این همان سایه است که وقتی می رنجد کوچک می شود و زمانیکه از چیزی خوشش می آید بزرگ می شود و این سایه همیشه می خواهد که خودش را بزرگ نشان دهد بخصوص در برابر دیگران. شما هم عاشق خویش یا ذهن خود هستید. در صورتیکه اصل شما مرعی است که در آسمان پرواز می کند. منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من.

شما که در شکم مادرتان خودتان را بوجود نیاورده اید. انسانها را هوشیاری ساخته است و این هوشیاری از این آفرینش یک منظوری دارد بعد از چند سال اول زندگی تمام چیزهایی را که به آن چسبیده اید از شما می گیرد و انسانها فکر می کنند که زندگی به آنها ظلم می کند غافل از اینکه زندگی در حال زیانیدن شما از شکم دنیاست. تا آن عدم خودش را از شما بیان کند. شما که همان مرغ در حال پرواز هستید باید به هوشیاری نگاه کنید و به اصل خود پی ببرید و دیگر به سایه توجه نکنید. در حال حاضر شما اجازه می دهید که ذهن تمام انرژی زنده زندگی این لحظه را با توجه کردن به آن سایه ببلعد برای همین درد می کشید و افسرده هستید. این بیت را باید با طلا بنویسند: هر که را افسره دیدی عاشق کار خود است. هر کسی را که دیدید افسرده و ناراحت است بدانید که در ذهن است و بادام پوک می خورد.

شما کاری را انجام می دهید تا در آینده به چیزی که می خواهید دست پیدا کنید. برای مثال شما فرزندی 5 ساله دارید و فکر می کنید که اگر 20 ساله شود چقدر خوب می شود چون قوی می شود، دانشگاه می رود، فارغ تحصیل می شود. کیفیت رابطه شما با این بچه بستگی به میزان هوشیاری حضور شما دارد. شما بجای عجله برای بزرگ شدن و آینده او توجه به کیفیت هوشیاری خود داشته باشید چون آن کودک لحظه به لحظه در حال ساخته شدن و شکل گرفتن است. آیا رابطه شما کیفیت عشقی اصیل دارد؟ اگر این کیفیت وجود نداشته باشد و شما هوشیاری حضور نداشته باشید این رابطه را آلوده می کنید. آیا رابطه شما بر اساس خشم، رنجش، توقع و تلقین باورهای خودتان است یا رابطه بر اساس عشق اصیل است؟ اگر عشق اصیل باشد فرزند شما در آینده رابطه بسیار خوبی با شما خواهد داشت و به شما عشق می دهد و حتی کسانی که با شما کار می کنند با شما رابطه خوبی خواهند داشت.

سایه مخلوطی از روشنایی و تاریکی است و تنها فایده ای که دارد این است که متوجه می شوید خورشیدی وجود دارد و بعد از آن بجای توجه به سایه باید به خورشید نگاه کنید که همان هوشیاری اصیل خدایی است. زمانیکه احساس افسردگی یا درد می کنید متوجه می شوید که من ذهنی دارید و این من ذهنی به شما نشان می دهد که من اصیلی وجود دارد که می تواند این دردها را از شما بیاندازد. هر چیز دروغینی نشانه چیزی راستین است. چرا انسانها دروغ می گویند؟ چون راست وجود دارد. اگر راستی وجود نداشت کسی نمی توانست دروغ بگوید. انسانها می خواهند دروغ را شبیه به راست جلوه دهند.

در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین چون بهار من بیاید بردم اسرار من

اسرار زمین در بهاران ظاهر می شود و نیروی زندگی از طریق حیوانات، درختان و گلها خود را به دنیا نشان می دهد و بعد هم دوباره از بین می برد. همانطور که درختان و گیاهان بهار دارند انسانها هم بهار دارند. بهار ما انسانها چه زمانی است؟ زمانیکه از ذهن زاده می شویم و تبدیل به هوشیاری حضور می شویم. زمانیکه بهار شما بیاید شما متوجه می شوید اسرار و بهار شما چیست. هر کسی که به حضور زنده می شود ناب می شود و از این ناب شدن چیزی را می آفریند. برای مثال، کسی موسیقی را روزی آفرید، ریاضیات، فیزیک، فلسفه و شعر همه آفریدگی هستند که انسانهایی که ناب شدند آفریده اند. زمانیکه بهار شما بیاید اسرار شما می دم بدون آمدن بهار شما اسرار خود را نخواهید دید. اگر بینا باشید می بینید نیرویی که در طبیعت در حال کار کردن است در انسان نیز کار می کند.

چون به گلزار زمین خار زمین پوشیده شد خار خار من نماند چون دهد گلزار من

زمانیکه بهار می آید و زمین گلزار می شود خارها پوشیده می شوند چون آنقدر تعداد گلها زیاد می شود خارها دیده نمی شوند. به عبارتی دیگر اگر بهار انسانها بیاید هوشیاری حضور آنها تمام دردها و هم هویت شدگیهای آنها را می پوشاند و همه زندگی آنها گلزار می شود و اگر همه انسانها به حضور زنده شوند گلزار بسیار بزرگی بوجود خواهد آمد که خاری در آن دیده نمی شود بنابراین هیچ دردی روی کره زمین باقی نخواهد ماند. خارخار در این بیت منظور رنجش، خشم، درد، توقع، حسادت، قضاوت، غیبت، کینه، دروغ و تمام صفات من ذهنی است. به محض اینکه گلزار تک تک ما بدمد صفات من ذهنی با هوشیاری حضور می تواند در مدت کوتاهی از بین برود. هوشیاری حضور می تواند در مدت کوتاهی تمام اطراف شما را سامان ببخشد اگر شما ستیزه نکنید و تسلیم بمانید. خانواده، دوستان، همکاران و همه مردم رفتارشان با شما عوض خواهد شود و بسیار مهربانتر و حمایت کننده می شوند، تلاش می کنند کار شما را حل کنند. همه شما را دست می دارند و رابطه شما با همسر و

فرزندتان عوض می شود. اگر همسر ندارید و جوان هستید رابطه شما با معلم و دوستان شما عوض خواهد شد. امتحان کنید. هیچ خاری در شما نمی ماند چون این انرژی زنده کننده تمام مسائل و ناهماهنگیهای زندگی شما را حل می کند و زندگی شما را سامان می دهد و مسائل در برابر زندگی دوام نخواهند آورد و این همان پاک کردن درون است.

در حال حاضر درون شما آغشته به چیزهای ناپاک و صفات من ذهنی است. شما باید رنجشهای کهنه خود را پاک کنید این به نفع شما نیست که این دردها را نگاه داشته اید. در واقع بیرون شما انعکاس درون شماست. هر چیزی که در بیرون می بینید انعکاس درون شماست. اگر درون شما ناب، پاک و پر حضور باشید زندگی بسیار خوبی دارید و محال است زندگی شما در بیرون گلزار نباشد. اگر در بیرون مردم شما را می آزارند و شما را می رنجانند بدانید که درون شما ناپاک است.

هر که بیمار خزان شد شربتی خورد از بهار چون بهار من بخندد برجهد بیمار من

در طبیعت زمانیکه خزان می آید شربتی که این خزان را صحت می دهد بهار است. اگر بهار من بخندد این بیمار من بهبودی می یابد. ما بیماریم و باد خزانی خورده ایم، افسرده شده ایم و در زمستان به سر می بریم و بهار ما نمی آید. چرا؟ چون در ذهن به سر می بریم. **ما در رحم مادر دوم که ذهن است گیر کرده ایم** و آنجا تاریک است و سایه را می بینیم. دائم به این فکر هستیم که خودمان را پیش مردم بصورت مصنوعی بزرگ کنیم. به دروغ هم که شده باید خودمان را طوری نشان بدهیم که عقیده دیگران نسبت به خودمان را بهتر کنم. این طرز تفکر یک انسان بیمار است. بنابراین تا بهار ما نیاید حال ما خوب نمی شود و بیمار شما که خود شما هستید بلند نمی شوید. با کتاب خواندن و دکتر رفتن سلامت نمی شوید و دردهایتان برطرف نمی شود. بهار شما فقط زمانی می آید که بصورت هوشیارانه درد بکشید و به زندگی زنده شوید. اگر می بینید زندگی شما را به سمت خود می کشد و حرکت برگشت بسوی او را برای شما برنامه ریزی کرده است مقاومت نکنید.

گاهی اتفاق بدی در زندگی شما می افتد نگوئید چرا این اتفاق بد برای من افتاده است و برای دیگری نیفتاده است؟ به لحاظ قضاوت ذهن بعضی اتفاقات به نظر ما بد جلوه می کنند. کسی که در ذهن است این حرف را می زند. چرا می گوئیم اتفاق بدی افتاده است؟ برای اینکه شما با چیزها هم هویت شده اید و به حرف بزرگانی همچون مولانا گوش نکرده اید. خداوند می گوید من آفلین را دوست ندارم. هر چیزی که در این دنیا وجود دارد گذراست و خداوند کسی را که از جنس این گذرایی شود دوست ندارد. شما به چیزهای گذرا چسبیده اید و خودتان نیز از همان جنس شده اید. خداوند چیزهایی یا کسانی را که به آنها چسبیده ایم یا با آنها هم هویت شده ایم به مرور زمان از ما می گیرد.



از این گرفته ها تفسیر بد نکنید بلکه بگوئید که پنجره ای برای من باز شده است و قرار است که نور بیاید پس تسلیم شوید. **تسلیم یعنی پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه قبل از قضاوت.** این پذیرش و تسلیم شما را با فضای درون خودتان یکی می کند. زمانیکه شما حقیقتاً "اتفاق این لحظه را می پذیرید فضا دار می شوید و از جنس زندگی می شوید اما زمانیکه جا باز نکنید از جنس دیو می شوید. زمانیکه شما جا باز می کند یعنی اتفاق و رویداد این لحظه را پذیرفته اید و به جنس اصلی خودتان که فضا داری است تبدیل شده اید.

چیست این باد خزانی آن دم انکار تو      چیست آن باد بهاری آن دم اقرار من

این باد خزانی که می آید و شما را افسرده کرده است از طریق شما به دیگران نیز انتقال پیدا می کند و آنها رانیز افسرده می کند پس این دم انکار شماست. دم انکار یعنی نفسی که می کشید تشعشع انرژی منفی دارد چون از من ذهنی می آید. بنابراین باد خزان که همان ذهن ماست انرژی منفی به همراه دارد. به لحاظ معنی لغوی انکار یعنی کسی که خدا را انکار می کند، اقرار هم یعنی کسی که خدا را قبول دارد. اما در اینجا منظور دیگری دارد. منظور فضاگشایی است. آیا شما با فضاگشایی با همه چیز برخورد می کنید یا با فضای بسته؟ برای مثال فرزند شما به شما می گوید فلان کار را اینطور انجام داده ام. جواب شما پذیرفتن و تشویق با آغوش باز است یا با فضای بسته؟! آیا به او می گوئید: اینها چیست؟ من که به تو گفتم. به حرف من گوش کن. من اینها را تجربه کرده ام.

آیا شما با دیده انتقاد به دنیا نگاه می کنید یا با آغوش باز و پذیرش همه چیز را می پذیرید؟ منظور این نیست که همه چیز در این دنیا ایده آل است اما اگر با دید پذیرش به جهان نگاه کنید و با همین دید به همسر، فرزند، همکار، آشنایان برخورد کنید در اینصورت این دمی که از شما ساطع می شود انرژی باد بهاری است و به هر کسی برخورد کند بهار را در آنها زنده می کند چون خود شما بهار هستید. اگر با عدم قضاوت و پذیرش با دیگران برخورد می کنید بهار در شما وجود دارد چون شما به الگوی خاصی نچسبیده اید ولی اگر از دید من ذهنی یا سایه نگاه می کنید دم انکار دارید.

خداوند اتفاقات را بوجود می آورد و ما می گوئیم باید طور دیگری باشد، زندگی اشتباه می کند و به ما ظلم می کند. بیشتر انسانها همه چیز را با الگوهای ذهنی خود می سنجند و اگر غیر از آن باشد شروع به قضاوت و نصیحت و انتقاد می کنند چون در ذهن به سر می برند و هم هویت شدگی دارند. دم اقرار این نیست که شما دین یا مذهبی دارید و با آن باورها هم هویت باشید و اقرار به بودن خداوند بکنید. اقرار یعنی با فضای پذیرش این لحظه یکی شوید و باید خود را از هر فکری که از باورهای شما برمی خیزد جدا کنید چون می دانید که با به تصویر کشیدن هر باوری آنرا تبدیل به دیو می کنید و

الگوی ذهنی پیدا می کنید. باید با دید پذیرش با همه چیز برخورد کنیم تا این دید پذیرش دائماً ما را با فضای حضور که اصل ماست موازی کند و با این موازی شدن ما یکتا می مانیم چون دائم در حال پذیرش هستیم. اتفاقات نباید در آرامش انسانها تأثیر بگذارند. بنابراین خداوند از شما می خواهد در حالی که شما می آفرینید از طریق شما آرامش را هم تجربه کند.

خداوند دوست دارد فرماها را در جهان بیافریند و برقصاند و این کار را از طریق انسان انجام می دهد ولی مهمتر این است که می خواهد آرامش را از طریق ما انسانها حس کند و به این دنیا بیاورد. اگر آرامش نداشته باشید انکار دارید چون زندگی یا خداوند از جنس آرامش، شادی و عشق است. بنابراین شما باید از جنس آرامش، عشق و شادی بشوید تا خدا از طریق شما در این فضای عشقی بیافریند در این صورت است که زندگی از شما راضی خواهد بود. زندگی عاشق خلق کردن، رقصاندن و از بین بردن و دوباره خلق کردن است. اگر یک فکری خلق کنید و با آن فکر زاده شوید و به آن بچسبید دیو ساخته اید. در ادامه این برنامه ویدیویی را می بینید که روند ساخته شدن یک نوزاد را در رحم مادر نشان می دهد که چگونه سلولهای مرد و زن بوسیله هوشیاری با هم ترکیب می شوند و نوزاد را در شکم مادر بوجود می آورد.

## بخش دوم

قصه هفته قبل را به لحاظ اهمیتی که داراست دوباره تکرار می کنم و آن را مفصل تر برای شما شرح می دهم تا معنای دقیق این قصه باز شود. تیترا قصه: دیدن خلیفه لیلی را، که از کتاب مثنوی سطر 407 دفتر اول شروع می شود را برای شما می خوانم. در واقع خلیفه از جنس من ذهنی است، به عبارتی دیگر خلیفه وضعیت فعلی ماست، لیلی رمز زندگیست. انسانی که حرکت برگشت از این جهان به فضای یکتایی را انجام می دهد شوریده می شود همانند مجنون که خیلی از شما بینندگان در این حالت مستی هستید و از جنس زندگی شده اید. چرا خلیفه را من ذهنی می گوید؟ چون از نظر کلی من ذهنی در حال حاضر درجهان بر سر قدرت است.

گفت لیلی را خلیفه کان توی                      کز تو مجنون شد پریشان و قوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی                      گفت خاموش چون تو مجنون نیستی

قوی = دیوانه

انسانها یک تصویری از خدا در ذهن خود می سازند. انسانها دین و خدای خود را در دینهای مختلف با هم مقایسه می کنند چون از دین و خدا یک تصویر ذهنی ساخته اند در صورتیکه خدا قابل مقایسه کردن نیست. خلیفه هم در این داستان لیلی را که نماد زندگی است مقایسه می کند و به همین دلیل از او سؤال می کند: آیا آن لیلی که مجنون را دیوانه و آشفته کرده است، تو هستی؟! چون خلیفه در ذهن به سر می برد و با من ذهنی آشناست و حضور را نمی شناسد. ما هم به بزرگی همچون حضرت مولانا که به زندگی زنده شده است می گوئیم: زندگی که تو از آن سخن می گویی همین است که ما هم می گوئیم و می دانیم پس چه فرقی دارد؟ ما می دانیم زندگی همین است که ما می بینیم و این حرفهایی که مولانا می زند همه می زنند حتی خود ما هم می زنیم. در صورتیکه انسانهایی که این گونه سخن می گویند در ذهن به سر می برند و از ذهن خود سخن می گویند.

شما که به زندگی زنده شده اید با چیزی قابل مقایسه نیستید و اگر کسی شما را با چیزی یا کسی مقایسه می کند در خواب ذهن است. زمانیکه کسی به زندگی زنده می شود زندگی در او آرامش، سکون و سکوتی برقرار می کند و در این شرایط است که زندگی شروع به خلق کردن و آفریدن از طریق این شخص می کند. برای همین است که لیلی که از جنس زندگی یا خود زندگی است در جواب خلیفه پاسخ می دهد: خاموش باش چون تو مجنون نیستی. چون مجنون از جنس لیلی شده است برای همین است که عاشق لیلی شده است. فرمان خاموش باش هم خیلی مهم است برای اینکه درد ما از همین خاموش نبودن است. انسانها دائما" با ذهن خود در حال حرف زدن و قضاوت کردن هستند و اگر برای مدتی خاموش باشند صدای زندگی را می شنوند. حضرت مولانا از این دو بیت نتیجه ای می گیرد که برایتان می خوانم. هر کسی که از جنس زندگی باشد زندگی را متوجه می شود و کسی دیگر را که از جنس زندگی است می شناسد و قدرش را می داند. قدر نوشته هایی که علامت خوبی هستند برای رسیدن به گنج درونمان باید بدانیم که آموزشهای مولانا از بهترین راهنماهاست. آیا ما ارزش آن را دانسته ایم؟ خیر. اگر قدرش را می دانستیم که این همه درد و رنج نداشتیم. ما به این نوشته ها و راهنمائیها بیدار نبوده ایم.

هر که بیدارست او در خوابتر هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما هست بیداری چو در بندان ما

هر کسی که به ذهن بیدار است بیشتر در خواب است. ما سه نوع خواب داریم. 1. خوابی که برای استراحت کردن است 2. خوابی که بیدار هستیم اما دائم در ذهن هستیم و در فکر و خواب چیزی به سر می بریم و فکر می کنیم بیداریم که این بیداری از خوابیدن بدتر است. برای مثال، می گوئیم:

زرنگ باشیم، مهم نیست از چه راهی درآمد کسب کنیم، فقط بدنبال پول در آوردن هستیم. این یعنی ما در خواب ذهن هستیم. متأسفانه این نوع زرنگی کردنها در ما ایرانیها بسیار زیاد به چشم می خورد. فکر می کنیم در بازار هر کسی که زرنگتر است بیدارتر است. اگر زرنگی این است بهتر است جزو کسانی باشیم که سر ما کلاه می رود. اگر جان ما با خدا یا زندگی یکی نباشد در بند ذهن هستیم. انسان باید به اندازه ای هوشیاری حضور داشته باشد که از جایش کنده نشود. رویدادها، واکنشها، هیجانات و بقیه صفات من ذهنی نباید قادر باشند شما را از جا بیرون آورند. اگر به چیزهای این دنیا و صفات من ذهنی بیدار باشید زندانی ذهن می شوید.

شما همانند آن آتشگردان هستید و با چرخش فکرهایتان شما هم می چرخید. از خودتان بپرسید که چرا با از دست دادن قسمتی از پول یا دارایی ام اینقدر غمگین می شوم؟ چون شما با آنها هم هویت هستید. آن مال و دارایی در مرکز شماست پس با تغییر آن واکنش نشان می دهید. اتفاقات معتبر هستند اما مهم نیستند یعنی با از دست دادن دارایی، شما چیزی را می آموزید اما نباید از جا کنده شوید و درد بکشید. بنابراین زمانیکه به اندازه کافی هوشیاری حضور در شما باشد در این جهان زندگی می کنید اما در را نمی بندید و این در برای این است که به دنیا بروید و نیازهای دنیایی خود را برطرف کنید و بعد به اصل خود بازگردید.

چون بحق بیدار نبود جان ما هست بیداری چو در بندها ما

هوشیاری در ما آنقدر نیست که بتوانیم با وجود اتفاقات بیرونی یا رویدادها آرامش خود را حفظ کنیم چون جان ما به زندگی بیدار نیست. آرمشی که از زندگی سرچشمه می گیرد نفوذناپذیر است. زمانیکه با زندگی یکی نمی شویم شبیه به این است که در زندگی را بروی خود بسته ایم و در زندان ذهن به سر می بریم. خلاصه ای از این مطالب به این صورت است که ما از جنس زندگی هستیم و از زمانیکه بدنیا آمده ایم درون ما از زندگی پر شده است. زندگی ما را به سمت خود می کشد و اگر به سمت او نرویم درد می کشیم. بنابراین باید تسلیم باشیم و اتفاقات را بپذیریم تا به زندگی زنده شویم چون زندگی می خواهد از طریق هر کدام از انسانها چیزی را خلق کند و اگر اجازه ندهیم درد خواهیم کشید. با واکنش نشان ندادن به رویدادها، سکون داشتن و تسلیم شدن می توانیم از ذهن زائیده شویم و دیگر درد نکشیم.

جان همه روز از لگدکوب خیال وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می ماندش نی لطف و فر نی بسوی آسمان راه سفر

در ویدیویی که پخش کردیم دیدید که هوشیاری خودش را چطور در انسان برقرار می کند. انسان بعد از مدتی باید هوشیارانه از ذهن زائیده شود تا دوباره به هوشیاری ناب تبدیل شود. فکر و خیالهای ما هر روز با لگد به جان ما می کوبند. شما اگر فکری را در ذهن خلق کنید و با آن هم هویت شوید و فکر کنید که شما آن فکر هستید بنابراین دائم در معرض لگد آن فکر خواهید بود. هر دفعه که رویدادها می آیند شما دائم به فکر سود، زیان و اضافه کردن چیزها به خودتان هستید. دائم در ترس این هستید که یک قسمت من فرو نریزد یا افول نکند یا چیزی از زندگی من کم نشود، چون شما در ذهن به سر می برید و اینها همه لگد به جان اصلی یا همان خدائیت شما هستند. این ترسها همه لگد ذهن هستند و نباید اجازه این کار را به فکر خود دهید. همانند اینکه چندین نفر با مشت و لگد به جان شما بیفتند و شما را بزنند، شما از درد زیاد دیگر متوجه چیزی نمی شوید. همین حالت مصداق دارد برای شخصی که چندین فکر و خیال دائم در ذهن او می چرخند و او را آزار می دهند بنابراین آن شخص خودش را در فکرها گم می کند و درد می کشد.

شما اگر به هوشیاری خدایی زنده باشید آیا چیزی از آن کم خواهد شد؟ آیا از فضای یکتایی این لحظه چیزی کم خواهد شد؟ خیر چون بی نهایت است. اما اگر از چیزهایی که در زندگی دارید چیزی بردارند کم خواهد شد و همه حواس شما به این است که آنها را بیشتر کنید یا ثابت نگه دارید که چنین چیزی امکان ندارد. هوشیاری حضور ما همانند اقیانوس است و فکرهای ما کف روی آب هستند. هرگز از اقیانوس چیزی کم نمی شود اما کف روی اقیانوس می آید، می رود و کم و زیاد می شود. زمانیکه ما در ذهن هستیم صفای زندگی، لطف و رحمت ایزدی، شکوه، عظمت، عشق، خرد زندگی وجود ندارد. برای همین است که عشق ما شرطی است. گاهی از خودمان می پرسیم چرا بچه های ما اینطور شده اند؟ چون عشق حقیقی وجود نداشته است. ما بعنوان یک باشنده پر از درد هستیم و باید این دردها را بیاندازیم، این تنها راه برگشت بسوی زندگی است و خداوند ما را به همین منظور آفریده است در غیر اینصورت همیشه درد می کشیم. انسان باید به زندگی زنده شود و این تنها راه چاره است. ما راه گم کرده ایم و بسته ایم. کسی که رنجش کهنه دارد هیچ صفایی در زندگی ندارد و دائم انرژی منفی به خانواده اش پخش می کند.

خفته آن باشد که او از هر خیال دارد اومید و کند با او مقال

دیو را چون حور بیند او به خواب پس زشوهوت ریزد او با دیو آب

زمانیکه خیال و فکر در شما بوجود می آید که هوشیاری به فکری زاده می شود. همه چیز از هوشیاری می آید و اگر این هوشیاری ناب و نور آن نباشد ما نمی توانیم ببینیم. اگر نور هوشیاری در

این لحظه نباشد، گذشته و آینده روشن نمی شوند. باید از گذشته و آینده جمع شوید و به این لحظه بیایید و بدانید که زندگی همین لحظه است. خفته منظور کسی است که به یک خیال امید دارد بنابراین با آن فکر یا خیال زندگی می کند و این فکری تواند او را تماما" از جا بکند و تمام توجه زنده زندگی را از شما بگیرد. شما می گوئید من این فکر هستم و این فکر به من زندگی می دهد چون این فکر همه زندگی من است پس از این فکر امید زندگی دارید و دائم در ذهن خود با آن فکر صحبت می کنید. مقال یعنی گفتگو کردن. شما چطور با این فکری که خلق می کنید گفتگو می کنید؟ یک فکر در ذهن شما بصورت من بوجود می آید و در این فکر حس هویت وجود دارد و با آن خیال که خلق می کنید هم هویت می شوید. **هم هویت شدن با یک فکر یعنی بعد از خلق کردن یک فکر به آن زندگی می بخشید و خودتان نیز با آن زندگی می کنید.**

فکر یک جسم است چون هر چیزی که قابل تجسم است جسم است. مرغ بعد از بوجود آوردن تخم مرغ آنرا رها می کند و به آن نمی چسبید. فکر هم بعد از خلق شدن باید رها شود. **مولانا همیشه خاموشی را تأکید می کند.** مولانا توقع ندارد بخاطر اشعاری که خلق کرده است کسی او را تمجید کند. او اشعار را خلق کرده و رها کرده است. اما انسانها چیزی را خلق می کنند و آنرا رها نمی کنند و گاهی سالها با آن زندگی می کنند و آنرا تبدیل به دیو می کنند. حضرت مولانا در این مورد تمثیلی زیبا می زند. زمانیکه با فکرها هم هویت می شوید و به داخل فکری فرو می روید همانند آن است که دیو را حوری می بینید. مانند پسران جوان که شهوت دارند، در خواب حوری می بینند و با آن حوری عشق بازی می کنند و ملتحم می شوند و در پی آن نوزادی بوجود نمی آید. مثال دیگر اینکه در فکری فرو می روید و خشمگین می شوید و این خشم سبب می شود که زیبایی شما در شوره زار بریزد و بیرون شما را بی سامان کند، بر روابط شما تأثیر منفی بگذارد و رفتار و اعمالی انجام دهید که بعد از فرونشستن خشم باعث پشیمانی شما بشود. دیو همان فکری است که به آن حس وجود و ارزش داده آید و آن را در آغوش گرفته آید.

چونک تخم نسل را در شوره ریخت او به خوی آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید آه از آن نقش پدید ناپدید

این پسر جوان که در خواب با حوری عشق بازی می کرد تخم نسل خود را بیهوده تلف کرد چون به جایی ریخته نشد که باعث بوجود آمدن فرزندی شود پس به شوره زار ریخت. بعد از اینکه از خواب بیدار شد متوجه شد که خبری از حوری نیست و همه خواب بوده است. بعد از آن این جوان سردرد گرفت و تنش هم ناپاک شده بود و هیچ نتیجه ای هم نداشت چون خواب می دید.

مثالی دیگر شما با همسر خود خشمگین می شوید، فکری که شما را خشمگین کرده مصداق دیو را دارد که آن را در آغوش می گیرید و با آن هم خواب می شوید و آثار آن خشم مثل سمی در بدن شما می ریزد پس بدن و زندگی شما را ناپاک و آلوده می کند. آه از آن نقش پدید ناپدید. ما در زمان خشم فکر می کنیم کار صحیحی می کنیم. کدام خشم ما نتیجه و سامان به زندگی ما بخشیده است؟ تمام دردها و رنجشهای شما هم از این جنس هستند و هنوز هم نمی خواهید بیدار شوید. همه ما ضعف سر داریم و تنمان پلید است. یعنی ذهن ما قادر به خلق کردن چیزهایی که به دنیا و یا زندگی خودمان سامان ببخشد نیست چون بیمار است و قفل شده است. حضرت مولانا را که می بینید می تواند این غزلیات را خلق کند از ذهن رها شده است و در او من ذهنی وجود ندارد. شما همین الان خود را با 20 سال پیش خود مقایسه کنید می بینید که پیرتر شده اید و می گوئید زمان گذشته است. آیا می توانید زمان را بگیرید و از آن انتقام بگیرید؟! فقط اثر آن را که پیری شماست می بینید. آن دیو هم که همان خشم، درد، حسادت، توقع شماست اثرش را در زندگی شما گذاشته است.

شما می بینید که خشمگین می شوید و به زندگی و بدن خود سم می ریزید اما آیا می توانید خشم را بگیرید و او را بازخواست کنید؟! چه اندازه بیماریهای ذهنی و روانی در دنیا وجود دارد؟ آیا این همه بیماریهایی که از استرس بوجود آمده است را نمی بینیم؟! چه کسی مسئول این بیماریها است و چه کسی می تواند ما را نجات دهد؟ خود ما. ما برای این دردها و مشکلات چه توقعی داریم؟ ما توقع داریم که کسی بیاید و ما را نجات دهد. اینها همه طلسم هستند. چه کسی خلاقیت شما را از بین برده است؟ خود شما و آثار تمام کارهایی که با من ذهنی انجام داده اید در زندگی شما پیداست اما خود آن طلسم پیدا نیست چون در خواب به سر می برید. چطور می توانید صورت طلسم را ببینید؟ از پایگاه حضور ناظر و هوشیاری حضور. حضرت مولانا راه شکستن این طلسم را به ما آموخته است. هر زمان متوجه ستیزه و مقاومت خود می شوید با آن موازی و تسلیم شوید. بپذیرید تا زندگی در شما زنده شود. حضرت مولانا تمثیل دیگری نیز می زند.

مرغ بر بالا پران و سایه اش می دود بر خاک پران مرغ و ش

ابلهی صیاد آن سایه شود می دود چندانک بی مایه شود

مرغی در آسمان می پرد و سایه اش روی زمین می رود و یک آدم ابلهی (انسان من ذهنی) بجای اینکه بدنبال مرغ برای شکار در آسمان بگردد بدنبال سایه آن مرغ برای شکار می رود. این انسان ابله انسانی است که در ذهن زندگی می کند و به جای اصل زندگی فقط در فکرهایش زندگی می کند و بدنبال به دست آوردن هر چیزی است که در ذهن خود دارد. این انسان مثال آتشگردان است که در

برنامه های قبل داشتیم. ذهن این شخص در حال چرخش است پس از جنس جسم شده است بنابراین فقط جسمها را می بیند و زندگی اصیل را نمی بیند. شما حتما در زندگی به بعضی چیزهای مادی که خواسته اید رسیده اید همانند، مدرک تحصیلی، پول، همسر، فرزند و غیره ولی چون می خواسته اید از اینها زندگی بگیرید و به شما نداده اند سرخورده شده اید و متوجه شده اید که شادی لحظه ای داشته اید. رسیدن به این چیزها در زندگی بد نیست تا زمانیکه با آنها هم هویت نشویم و از آنها زندگی نخواهیم. بجای اینکه من ذهنی داشته باشید و از آن پایگاه فکر و عمل کنید و درد بیافرینید می توانید با اختیاری که خدا به هر انسانی بخشیده است هوشیاری حضور داشته باشید تا خرد الهی از طریق شما به فکرها و اعمال شما بریزند و در جهان سامان، عشق و زیبایی بیافرینید. کسی که به حضور زنده است ممکن است میلیونها دلار درآمد داشته باشد و این پولها را در راه سامان جهان خرج کند ولی کسی که در ذهن است و در شرایط یکسان از لحاظ مالی به سر می برد حتی پولش را به سختی برای خودش خرج می کند برای اینکه در محدودیت به سر می برد. این شخص به سختی و به زحمت پول را به دست آورده است اما چون محدود است نمی تواند از پول خود حتی برای خودش هم لذت ببرد. کسی که به حضور زنده است و شکرگذار است ارزش دوستان، روابط، مردم و هر چیزی که دارد را می داند چون از جنس قدرشناسی است اما کسی که از جنس ذهن است ارزش سلامتی، امکانات، دوستان و غیره را نمی داند پس دائما "بدنبال بیشتر خواستن است چون ریشه ندارد و هر چه بیشتر به او بدهند بیشتر می خواهد چون طلسم شده است و زندگی را نمی شناسد و صیاد سایه ها شده است.

انسان من ذهنی می تواند بسیار مذهبی باشد و باورهای هم هویت شده بسیاری با دین خود داشته باشد که باز هم از جنس محدودیت است. اگر این انسان سواد زیاد داشته باشد و هزاران مرید داشته باشد با رفتن مریدانش بیچاره می شود چون با این وضعیت خود هم هویت است و ریشه ندارد. اما انسانی که هوشیاری حضور دارد هیچکس هم نباشد براحتی زندگی می کند و بدنبال سایه ها نمی دود. اگر زندگی زنده در شما وجود نداشته باشد نمی توانید گذشته و آینده را بوضوح ببینید چون نور الهی در زندگی شما وجود ندارد پس همیشه از اینکه اصل این سایه از کجاست بی خبر می مانید.

تیر اندازد به سوی سایه او ترکشش خالی شود از جست و جو

بنابراین انسان من ذهنی تیر بسوی سایه می اندازد و لحظه به لحظه زندگی او هدر می رود همانند آن مثال پسر جوانی که ملتحم شدن او بی نتیجه بود و تبدیل به فرزند نشد. منظور اینکه کسی که این لحظه از فضای من ذهنی عمل می کند، زندگی را هدر می دهد و ترکشش خالی می شود چون در جست و جوی چیزهای دنیایی است. تیردان ما لحظات جوانی ماست که تمام آن را بدون نتیجه بخاطر دردها و هم هویت شدگیهایمان هدر می دهیم و در جست و جوی سایه سپری می کنیم. نتوانستیم



لحظات جوانی خود را با عشق اصیل زندگی کنیم. هوشیاری ذهنی دائم در جست و جوی زندگی در بیرون است و پیدا نمی کند می دانید چرا؟ چون زندگی بیرون از شما نیست بلکه درون خودتان است. مثل این می ماند که به بیرون از خانه بروید و بدنبال خودتان بگردید درحالیکه شما هر جا بروید با خودتان هستید، نیازی به گشتن در بیرون ندارید و به نظر احمقانه می آید که کسی در بیرون بدنبال خودش بگردد.